

دانه معنی

محمدحسن حائری

چکیده:

در این مقاله مفهوم عشق از دیدگاه سقراط، افلاطون، ابن عربی و مولوی تعریف شده صفات و ویژگی‌های آن مورد بررسی قرار گرفته است. کوشش اصلی نگارنده بر این بوده است که دیدگاه مولوی در این زمینه کاویده شود و مشخص گردد که مولوی عشق را تجاذب ارواح می‌داند و هدف‌نهایی وی در نگارش داستان شاه و کنیزک این بوده است که روشن بدارد که: هر عشقی که در عالم زیرین حاصل گردد اگر بر مبنای شناخت و معرفت این جهانی باشد از بین رفتنی و باعث ننگ است و نام عشق بر آن نمی‌زیبد و عشقی که علت این جهانی نداشته و بی‌اختیار حاصل گشته باشد بی‌تردید علتی آن جهانی دارد و عاقبت، عاشق را بدان سر رهبر خواهد شد.

نگارنده این نکته را همان چیزی می‌داند که شاعر عارف آن را دانه معنی شناخته و در پیمان‌ه حکایت شاه و کنیزک نهاده است و بر این باور است که مرد خرد این دانه را از آن پیمان‌ه بر خواهد گرفت.

این مقاله با بیان دیدگاه‌های اندیشمندی چون سنایی، عین‌القضات، عطار و حافظ به فرجام آمده است.

با عشق روان شد از عدم مرکب ما روشن ز شراب وصلِ دائم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما تا صبح عدم خشک نیابی لب ما
«مولوی»

سقراط عشق را اشتیاق به داراشدن خوبی و یاتقاضای تملک زیبایی گفته است و عارفان آن را جوهر حرکت افلاک و کواکب دانسته‌اند:

کشان هر ذره را تا مقصد خاص	یکی میل است با هر ذره رقااص
دواند گلخنی را تا به گلخن	رساند گلشنی را تا به گلشن
نبینی ذره‌ای زین میل خالی	اگر پویی زاسفل تا به عالی
به جسم آسمانی یا زمینی	از این میل است هر جنبش که بینی
که خود را برد و بر آهن ریادوخت	همین میل است کاهن را درآموخت
که محکم کاه را بر کهربا بست ^۱	همین میل آمد و با کاه پیوست

افلاطون معتقد است که روح انسان در عالم مجردات به حقیقت زیبایی ناظر بوده است و چون در این دنیا زیبایی ظاهری را می‌بیند به یاد زیبایی مطلق عالم مجردات می‌افتد و آرزوی بازگشت به عالم پیشین در او زنده می‌شود و این همان حالت شوق لقای حق، یعنی عشق است.

عارفان عشق را صفت حق تعالی می‌دانند و آن را کیمیای تبدیل کثرت به وحدت می‌شمرند. ابن عربی گفته است: «هر کس عشق را تعریف کند آن را نشناخته و کسی که از جام عشق جرعه‌ای نچشیده باشد آن را نشناخته و کسی که گوید از جام شراب عشق سیراب شدم آن را نشناخته

۱. وحشی بافقی، دیوان، با مقدمه سعید نفیسی، انتشارات جاویدان، تهران، ۱۳۴۲ش. ص ۵۰۶.

چون عشق شرابی است که کسی را سیراب نمی‌کند.»^۱

عشق قدیم است و پیوندی استوار با قضا و سرنوشت و نصیبی ازلی دارد یعنی تنها به سراغ کسی می‌رود که او را در سرنوشت بوده است:

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت^۲
عشق جز با هدایت الهی و عنایت بی علت او کسی را نصیب نمی‌شود:

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است عشق کاری است که موقوف هدایت باشد^۳
عشق تجاذب ارواح است بدین مفهوم که دو روح جزئی بدون هیچ علت و یا آشنایی و معرفت این جهانی یکدیگر را جذب می‌کنند و این موضوع نشان از آشنایی این دو روح در عالم برین و روزگار دیرین دارد. به این مناسبت عشقی را عارفانه می‌شناسند و هدایتگر که دلیلی این جهانی برای ایجاد آن نتوان یافت و اینجاست که عاشقان را اگر چه عشق این سری داشته باشند بدو راه است و خودفروشان را جز گمراهی فرا راه نیست.

مولوی این معنی را دانه در پیمانه حکایت شاه و کنیزک نهاده است:

ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
دانه معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانه را گرگشت نقل^۴

حکایت چنین ساختاری دارد: پادشاهی که ملک دنیا دارد و ملک دین بر کنیزی عاشق می‌شود و کنیزک را می‌خرد و از وی برخوردار می‌گردد. کنیزک بیمار می‌شود و طبیبان در علاج او در می‌مانند و چون پادشاه از طبیبان صورتی ناامید می‌گردد به درگاه حق می‌پناهد و خدای او را حکیمی معنوی و

۱. انصاری، قاسم، مبنای عرفان و تصوف، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۷۰ ش، ص ۲۹۲.

۲. حافظ شیرازی، دیوان، به اهتمام سید محمد رضا جلالی نائینی و نذیر احمد، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم،

تهران، ۱۳۵۵ ش، ص ۶۰. ۳. همان، ص ۲۹۹.

۴. مولوی، جلال الدین محمد، مثنوی معنوی، تصحیح رینولدالین نیکلسون انتشارات مولی، چاپ دوم، تهران،

۱۳۶۲ ش، ج. اول، ص ۴۵۱.

شخصی فاضل و پرمایه و چون آفتابی در میان سایه می‌فرستد. طیب عارف به شیوه‌ای بس حکیمانه به معاینه کنیزک می‌نشیند و به فراست در می‌یابد که رنج وی از سودا و صفرا نیست و او را زار گرفتار دل می‌بیند و پای در گل.

گفتنی است که مولوی در آن نفس که به تصویر آن طیب روحانی می‌پردازد جان دامنش بر می‌تابد و بوی پیراهان یوسف می‌یابد و یاد شمس تبریزی را در دل زنده می‌سازد و واجب می‌بیند که رمزی از انعام او را باز نماید و شرح یاری را بگوید که او را همتایی نیست. ولی چون در بیان حال وی یک رگ خویش را هشیار نمی‌بیند شرح آن هجران و آن خون جگر را به زمانی دگر وا می‌گذارد و به ادامه حکایت شاه و کنیزک روی می‌آورد.

حکیم معنوی بدان روش که می‌داند کنیزک را به پرسش می‌گیرد و در می‌یابد که به زرگری سمرقندی عاشق است. از شاه می‌خواهد که زرگر را بطلبد و او را به وصال کنیزک برساند و خود نیز شربتی می‌سازد و به زرگر می‌نوشاند که زار و نزارش گرداند و رنگ از چهره‌اش بستاند و زیباییش را زایل کند و بدین سان عشق کنیزک روی به کاستی می‌نهد و با مرگ زرگر آن عشق نیز دست از گریبان آن دختر بر می‌دارد:

زان که مردگان پاینده نیست	زان که مرده سوی ما آینده نیست
عشق آن زنده‌گزين كو باقی است	کز شراب جان فزایت ساقی است
تو مگو مارا بدان شه بار نیست	با کریمان کارها دشوار نیست ^۱

بی شبهه آن دانه معنی که مولوی برای مرد عقل در این پیمانۀ نهاده است این است که عشقی که با معرفت این جهانی ایجاد شده باشد از بین رفتنی است و بر آن نام عشق نمی‌تواند نهاد.

عشق‌هایی کز پی‌رنگی بود	عشق نبود عاقبت ننگی بود ^۲
-------------------------	--------------------------------------

مولوی عشقی را عرفانی می‌شناسد که با وصال کاستی نگیرد. بدین دلیل است که از شاه می‌خواهد که دختر را به وصال زرگر برساند تا شعله‌های آتش آن عشق غیر آسمانی با وصال فروکش

کند و معلوم شود که آن عشق در پی رنگی بوده است و ناپایدار. زیرا که عشق غیر دریند رنگ را تجاذب ارواح می‌داند که با وصال جسمانی ارتباطی ندارد و وصال آن اتصال صفات است و جسم را بدان راهی نیست و زن و مرد نمی‌شناسد و چنان دستبرد می‌نماید که مردی و زنی زمرد و زن می‌برد. نمونه برجسته این عشق که حاصل تجاذب ارواح است عشق بین مولوی و شمس است که بدون هیچ دلیل این جهانی و تنها با معرفت آن جهانی حاصل شده است.

شمس کیمیای تبدیل عرفان زاهدانه مولانا به عرفان عاشقانه است و واسطه دیدن خدای در چشم وی، بدین سان که گاه این واسطه دیده نمی‌شود و در وجود شمس خدای را می‌بیند. معرفت حاصل از این عشق خود موجب فزونی طلب و عشق می‌گردد. سخن عطار از زبان شبلی و جنید شنیدنی است:

جنید گفت: «مَنْ طَلَبَ وَجَدَ. شبلی گفت: لَا بَلْ مَنْ وَجَدَ طَلَبَ. او گفت هر که طلب کند یابد. شیخ گفت نه، هر که یابد طلب کند»^۱.

در عشق کشش از عالم بالاست و کوشش در عالم زیرین را چندان فایده‌ای نیست و از اینجاست که با یزید گفته است: «سی سال خدای را می‌طلبیدم. چون بنگریستم او طالب بود و من مطلوب^۲». بدین دلیل است که معشوق را عاشق آور و عاشق‌انگیز دانسته‌اند و از این بابت است که مولوی صید بودن را خوشتر از صیادی شناخته است^۳.

مولوی عارفی است همواره در حریم وصال، اگرچه به صورت از شمس دور باشد. آن شور و شغف و شادی که در دیوان شمس است حکایت از وصال مولوی و حق دارد. از این بابت است که در هیچ مجموعه‌ای از اشعار فارسی بدین اندازه شادی و شور و شوق دیده نمی‌شود.

۱. عطار نیشابوری، تذکرة الاولیاء، تصحیح محمد استعلامی، انتشارات زوار، تهران، ۱۳۶۴ ش. ص ۷۰۶.

۲. همان، ص ۲۰۶.

۳. از اوست:

از کلام مولانا حتی آنجا که سخن از مرگ است نوای شادی و پایکوبی و سماع به گوش می‌رسد زیرا که می‌داند که موت انقطاع از خلق و اتصال بدوست.^۱
از این روی مرگ را عروسی ابد می‌نامد و می‌گوید:

مرگ ما هست عروسی ابد سر آن چیست؟ هوالله احد^۲
لازمه عشق عرفانی طلب وصال است و همّت‌های بلند به خیالی از معشوق قناعت نمی‌کنند و بنای عشق را بر وصل می‌نهند و آن را اصل می‌شمرند.^۳

خفته آن باشد که او از هر خیال دارد امید و کند با او مقال
مرغ بر بالا پیران و سایه‌اش می‌دود برخاک پیران مرغ و ش
ابلهی صیاد آن سایه شود می‌دود چندان که بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست^۴
عطار را نیز در این زمینه سخنی است:

چون بنای وصل تو بر اصل بود هر چه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم و اشنایی یافتن چند خواهم در جدایی یافتن^۵

۱. این سخن را عطار از زبان یحیی بن معاذ رازی در تذکرة الاولیاء آورده است. (ص ۴۳۹)

۲. مولوی، جلال‌الدین محمد، دیوان شمس تبریزی، با مقدمه بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات جاویدان، چاپ سوم، تهران، ۱۳۵۲ ش، ص ۳۳۲.

۳. حافظ راست:

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ یارب چه گدا همّت و بیگانه نهادیم

۴. مولوی، جلال‌الدین محمد، مثنوی معنوی، ص ۲۷

۵. عطار نیشابوری، منطق‌الطیر، به اهتمام سید صادق گوهرین شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ هفتم، تهران، ۱۳۷۰ ش، ص ۷۸.

مصراع نخست از بیت اول بدین سال نیز به تحریر آمده است:

همین وصال است که مولانا را شادمان داشته است و در سماع و به رازش آگاهی داده است. وصال از اتصال نفس جزئی سالک به نفس کلی و نفوس فلکی حاصل می‌گردد و واصل را به حال می‌رساند و به راز آگاه می‌سازد. زیرا که سرنوشت عالم امکان در نفس کلی رقم خورده است و منبع و مخزن آگاهی‌هاست:

راز درون پرده زرنندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را^۱

وصال ستاندنی و کشاندنی نیست بلکه دادنی و رساندنی است همان سان که عشق آمدنی است و اختیاری نیست. بدین معنی که عاشق نمی‌تواند معشوق را به کوشش به خویش بکشاند و از وی وصالی بستاند، بلکه معشوق است که به عنایت بی علت، خود را به عاشق می‌رساند و به اندازه ظرف او به وی وصال می‌دهد و به همان اندازه به رازش واقف می‌کند و محرم خویشش می‌سازد:

وصل خورشید به شب پره اعمی نرسد
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند^۲

عشق و حقیقت و وصال و معرفت به بیان در نمی‌گنجند و قال را بدان‌ها راه نیست:

مرد را ره ز حال برخیزد
حال باید که قال برخیزد^۳

و سخن راست این است که:

سخن عشق جز اشارت نیست
عشق در بند استعارت نیست

دل شناسد که چیست جوهر عشق
عقل را دژه‌ای بصارت نیست

در عبارت همی نگنجد عشق
عشق از عالم عبارت نیست^۴

عین القضاة همدانی را در حقیقت و حالات عشق تفسیری است شنیدنی، گوید:

۱. حافظ شیرازی، دیوان، ص ۱۵.

چون بنای عشق من بر اصل بود

۲. همان، ص ۱۹۶.

۳. سنایی غزنوی، حدیفة الحقیقة و شریعة الطریقة، تصحیح مدرس رضوی، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۸ ش، ص ۳۲۰.

۴. عطار نیشابوری، دیوان، به اهتمام مدرس رضوی، کتابخانه سنایی، تهران، ۱۳۵۴ ش، ص ۸۲.

«هرچند می‌کوشم که از عشق در گذرم عشق مرا شیفته و سرگردان می‌دارد. با این همه او غالب می‌شود و من مغلوب. با عشق کی توان کوشید؟»

کارم اندر عشق مشکل می‌شود خان و مانم در سر دل می‌شود
هر زمان گویم که بگریزم ز عشق عشق پیش از من به منزل می‌شود
دریغا عشق فرض راه است همه کس را، دریغا اگر عشق خالق نداری باری عشق مخلوق مهیا کن
تا قدر این کلمات ترا حاصل شود.

دریغا از عشق چه توان گفت و از عشق چه نشان شاید داد و چه عبارت توان کرد. در عشق قدم نهادن کسی را مسلم شود که با خود نباشد و ترک خود بکند و خود را ایثار کند. عشق آتش است هر جا که باشد جز او رخت دیگری ننهد. هر جا که رسد سوزد و به رنگ خود گرداند:

در عشق کسی قدم نهد کس جان نیست با جان بودن به عشق در سامان نیست
درمانده عشق را از آن درمان نیست کانگشبت به هر چه برنهی عشق آن نیست^۱
و این گونه‌ای دیگر از سخن مولانای عارفِ عاشقِ واصل به راز آگاه است که:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشن‌گراست لیک عشق بی زبان روشنتراست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت^۲

در این زمینه کلام رند رندان جهان را فرجام این سخن باید نهاد که:

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق ما با تو نداریم سخن، خیر و سلامت^۳

۱. عین القضاة همدانی، تمهیدات، تصحیح عسیران، انتشارات منوچهری، تهران، ۱۳۷۳ ش، صص

۲. مولوی، جلال‌الدین محمد، مثنوی معنوی، ص ۹.

۹۷ و ۹۶.

۳. حافظ شیرازی، دیوان، ص ۱۲۵.